

مردی بود که از راه دزدیدن کفن مردگان و فروختن آنها امرار معاش می کرد و هرکس که فوت می کرد او شبانه می رفت قبرش را می شکافت و کفنش را می دزدید.

این مرد روزی حس کرد که تمام عمرش گذشته و پایش لب گور است. پسرش را که تنها فرزندش بود صدا زد و گفت: پسر جان من در تمام عمرم کاری کردم که لعن و طعن همه را به خودم خریدم. هیچکس در این دنیا نیست که بعد از مردنم ذکر خیری از من بکند. از تو می خواهم کاری کنی که مثل من وقتی پیر شدم از کارهایت پشیمان نشوی و همه ذکر خیر تو را بر زبان داشته باشم.

پسر گفت: پدر! من کاری خواهم کرد که مردم پدر بیمارزی برای تو هم که پدرم هستی بدهند.
پدر گفت: نه، دیگر هیچکس پدر بیمارزی برای من نمی فرستد.
پسر گفت: گفتم که کاری می کنم تا همه مردم يك صدا ذکر خیرت را بگویند و بگویند خدا پدرت را بیمارزد.

از این موضوع چندی گذشت. مرد کفن دزد مرد. مردم او را خاک کردند و رفتند. پسرش شب آمد و کفن او را از تنش در آورد و جسدش را هم بیرون کشید و ایستاده توی قبر نگهداشت.
فردای آن روز که مردم برای خواندن فاتحه به قبرستان آمدند و این وضع را دیدند و گفتند: خدا پدر کفن دزد اولی را بیمارزد. اگر کفن را می دزدید مرده مردم را از قبر بیرون نمی انداخت.